



## و در همه ی بندرگاه ها صحبت از کشتی گم شده بود

مجموعه شعر  
تیرداد نصری

### تجرید 3

هیأتی مبهم :  
با روشنان تاریکش

هیأتی مبهم  
پراکنده  
و چنان سرد  
که خطاری

و چنان سرد  
که صدای تکه تکه شدن های روح می آید

صدای تکه تکه شدن های روح می شنوم  
تویی؟

### درخت

باستانی ی باستانی مثل نگاه کردن  
که ناگهان : رگبار !

که ناگهان : باد ..... تند باد ! همیشه ی تند باد خیز گرفته ی عصر !  
ناگهان : ریشه ..... همیشه ی ریشه . با صدایی از دریده شدن خاك ! که  
که ناگهان : صدا ی کشیدن تیغ ... همیشه ی تیغ ..... بر عصب

صیحه ی مو بر پوست  
دویدن هول در رگها !

باستانی

که ناگهان : هول !  
( همیشه ی هول و همیشه ی زمان )  
زمان : پیاده رو تهران  
نگرم در خیابانی که من ، خیس رگبار ، می  
درخت  
به سرنوشت تو فکر می کنم  
از خودت دفاع کن

اسب

درین مه گسترده در برابر من  
نیست  
هیچ  
بجز طنین شکسته خسته ی گامهایش درین مه گسترده در برابر من.

کتاب تاریخ را که می بندم  
اورا  
یال ها و بنا گوش هاش را  
در آغوش می گیرم.  
در آغوش می گیرم و  
می بوسمش.

و او  
صدای سرد سُمش ( خسته و شرمسار ) که خاموش می شود  
من  
می گیرم و  
باز ، می بوسم:  
» اسب  
مرا ببخش!  
به بی گناهی ی تو  
دیر پی بردم «

هر بار

سر انگشتهای مرا  
به آتش سخت  
چیده اند  
اما دوباره آن گل زنده که عطر شما پیرهنش بود  
چیزی به قلب من آموخت  
که من  
قد کشیده ام

هر بار  
شعری برای اینهمه که شما بید می گویم  
خاکستری که در قلمم لانه کرده  
بال زنان  
به کرانه های دور می کوچد.

## دختران و پسران شعر

رفته به باد عشق ؛  
کیوتری که حیات را  
با آن گلوی گرم  
نقره می پاشید

رفته به باد:  
دخترانم  
شوق تماشا را  
پنجره  
بسته اند

و پسرانم  
شرم دستهای تھی را  
شب  
سر به با لینند.

رفته به باد عشق و  
جهان چیزی گم کرده است  
حیات تاریک ماند  
آسمان ساکت است  
تنها ، شاعران  
به جستجوی رد پای باد  
در راهند.

## آرزویی پلک فرو بست

همچنان که ندانستی  
هیچ گاه  
که شاناهام چرا خمیده و  
استخوانهام چرا در فر یادند  
نخواهی دانست کدام آرزو دفن است پای این تپه.  
تپه ها را سراسر برف پوشانده ست -  
درختان را  
گنجشکان را  
شعله هذیانی غروب در پنجره ها را  
خون ریخته در خاطر من را نمی تواند نه .

و پای تپّه ای که نخواهی دانست کجاست  
- کنار آن تپّه ها  
و یا کنار این کلمات -  
آرزویی پلک فرو بست :

از گلوی بریده اش  
ردّ خون  
هنوز بر برف هاست

## پل

نه خشت ، نه سنگ ، نه شاخه ای فولاد در پلی - راه بودی  
امتداد گرفته تا دو سمت گذرگاه  
وقت عبور کردن در خود .

وقت عبور کردن از خود  
در سمت دیگر پل به استقبال ایستادی و برگشتی  
به نرمی بر پشتشان زدی  
و با تمامی آنان ، چند بیشه - چند آبادی  
چند ابدیت - چند مقصد بعدی  
به گفتگو گذراندی .

ولی کسی نیامده است .  
نه که انگار یک تهی در آغوشت ؛  
به نرمی

بر پشت حس انسانی ی خودت زده بودی  
و گفته بودی  
( با کلماتی بدون طنین - همو خبر آورد ) :  
« منم آیا فقط منم آیا  
ایستاده در خود و  
گسترده در درون خویش ؟ »

کسی نیامده است  
و تو چنان پلی ویران  
در خودت فرو می ریزی .

با اینهمه چیزی از تو باقی ست :  
خط نازک راهی  
امتداد گرفته  
فراز گذرگاهی .

## چشم انتظاری

شبی - ساکت تر از خیابان ها  
آسمانی - ساکت تر از میدان

و انتظار  
آوازه خوان ولگردی.

شبی ساکت ترین : شبیه دل من  
که دل نیست ، منم  
با ابرها که جمع آمده در من.

آسمانی ، ساکت ترین : شبیه خود من  
که خیره ام از پنجره به پنجره های شهر

خیره ایم از پنجره ، به پنجره های شهر:  
اگر چه هزار قناری در گلوی هر یکمان جاری  
ما ساکتیم - خیابان را نفس می کشیم.  
یکدیگر را نفس می کشیم که لباس نویی به تن داریم.  
پایان ولگرد را نفس می کشیم.  
کسی را نفس می کشیم.

کسی که اگر نباید چنان خواهم گریست که بگویند  
- بعد ها بگویند - :

« این باران نیست که می بارد  
صدای ریزش مردی ست  
روی بام شهر.  
همه ی ما را می گرید!»

## شما

کنار باران هایم شما را یافتم.  
می آمدید ، از افقی شعله ورتترین.  
از همه ی جمجمه ها و استخوان ها می آمدید.  
خاکستران ،  
بر کوهستان های میهنم نشست

و از کوهستان ها  
-می گویند-  
بوی شماسست با برفاب ها فرود می آید  
( باری ،  
با رود-  
با گامهای کوچک رود -)  
که من  
سرم فشرده میان دست هام  
به دریای رویه رو خیره ام.

## ترانه های سر سبز

پرندگان که می خوانند مادران می گویند:  
« پاره تن ما بودند.  
سرسبزی ی کشتزار و جنگل ما.  
تیرهایشان دیگر زمستان را نمی شکند  
که اکنون  
دورند  
و اجاق ها ، خاموش ..... »

دختران می گویند:  
« برادران ما بودند - آفتاب و عشق -  
با حنجره های آنان شکوفه ها را می خواندیم و با  
چشمان آنان به رویاها می نگریستیم.  
اکنون دورند . »

و پدران در می گشایند در هر نماز بر آنان  
و از روزگار می گویند با آنان  
به حق حق خاموش.

بر شاخساران میهن من  
پرندگانی می خوانند  
که هیچ به دیده نمی آیند.

## تجرید 4 به رقیه کاویاتی

### حضورش

روشن تر از لبخند حرف می زند با تو ؛  
انگار سپیده ی پس از شب یلدا -  
انگار شعله ای در یک هوای سرد -  
انگار حوصله کردن در ایستگاه قطاری  
که منتظری ..... و او نرسید -

پیر تو از مرگ است : شبیه حافظه ی ما  
جوانتر از رویا : شبیه صخره که در توفان

چون ذرات بهم پیوسته ی برآمده از غبار ، شکل می گیرد  
- گنگ -

و چون واقعیت  
با قامتی رسا بر صندلی ی روبروت ، نشسته .  
یا با تو راه می رود در پیاده رو و آفتاب  
یا -

با تو به تماشای پوست لطیف زندگی می ایستد

و با تو حرف می زند از زمان  
( زمان های نیامده - زمان های طی نشده )  
انگار با تو از تو حرف زده باشد

با چیزهای دوروبرت حرف می زند با تو :  
با گلدان روی میز ( هدیه جشن تولد تو )  
با دفتر تلفن ( لبریز نام رفیقان دور یا نزدیک )  
با باز و بسته شدن های پنجره ای با نسیم ، در جایی .

با صدای زنگ در -

و غیبتش ؟ :

دفترچه ی تلفن گمشده ی توست -  
صدای سوت قطاری ست که هیچوقت نرسید -

کسی می شنود؟

در تاریکی  
می لرزم  
که تاریکی  
- رو در روی من -  
می آید  
رد می شود از تمامت من  
و قاب هایی وسیعتر از مرا که پشت سرم هستند ، پُر می کند

در تاریکی  
من  
از هم  
ریخته شده ام  
فقط لبانی  
( میان ریزش من و - تویی که آنجایی ) می جنبد:  
« ... اینجا هستم . کسی می شنود ؟ »

آه می شنوی - گوش به این سنگ بچسبانی

# فصل دوم

## ایستگاه آخرین

پس از باران های بسیار  
باران های بسیار  
باران های بسیار  
از قطار پیاده شدیم ، گفتیم :  
« ..... ایستگاه آخرمان این بود »

در زیر آسمانی خاکستر  
از قطار  
پیاده شدیم  
اما دوباره قطاری  
از دور می آید

ما سر می چرخانیم ، و به آخر این ریل می نگریم :

.....  
.....  
برای ما دست تکان میدهند  
در مار پیچ کوه های مه آلود - مادران گندمزار  
در نور آفتاب - دختران پسته و چای  
در همهمه ی پنبه زارها - پسران بلوغ

ما پیاده شدیم  
این قطار اما  
همچنان  
میبرد ما را باخود.

## چیزی پنهان در زندگی

از نگاهم از زبانت از جانم  
تا همه نگاه ها زبان ها جان ها

از این رود این بیشه این کوه  
تا همه رودها بیشه ها کوه ها

از آن ابر آن آسمان آن فرشته  
تا همه ابرها آسمان ها فرشته ها  
چیزی پنهان ، جستجو می کنم

و در تاریکی  
سیلی خورده  
به غارم  
بازمی گردم.

## دروازه ای که گشوده نشد

با این کتاب ها  
با این دو صندلی ی قدیمی  
با این مهتابی ی رو به غروب  
با این گلدان کوچک روی میز  
که رویای غنچه هاش ، پریدنی دیوانه وار بجز درون دوزخ  
نیست  
با این چشمهای خسته ی نیمه باز  
رو به در و - نیمه باز  
رو به دروازه ای که گشوده نشد هیچگاه  
( بر من و تو هیچگاه )  
از دور  
آنها جوانی ما هستند که می آیند  
هزار سال می شود که می گریند  
می گویند و می آیند

## جواب آسمان

.....و واکن ها  
پر شد از نامه های عادی - نامه های مهر و موم شده.  
یادداشت های دست جمعی و  
طومارهای بلند.

و بعضی ها  
با گریه هاشان پیغام فرستادند.  
و مادرانی  
با دعاهاشان.

پس  
به کشتی ها گفتیم تا بر تمام آبهای جهان جستجو کنند  
گمشده ترین جزایر را بیابند  
از پریان دریایی کمک بگیرند

و به بسیاری  
مأمور آن که تا اوج ، اوج کهکشان سری بزنند

باز آمده از خدا  
پاسخ این بود :  
« زمین.  
فقط خود زمین.....»

## بهار زایی ایام

.....و این نسیم که می گذرد در شهر  
غبار ترا و مرا می برد بدون وقفه - بدون درنگ.  
غبار آنانی که می خواستند پنجره باشند  
بام ، سقف - یا ایوان  
کتاب ، یا لبخند ، و یا ترانه ی عشق.

مرا و ترا می برد ، بدون وقفه - بدون درنگ.  
همه ی بامهای شکسته ، سقف های سوخته ، باغچه ی ویران  
پله ها ی بهم ریخته.....  
خواهران سیاهپوش مرا می برد-  
برادران گمشده ام را -  
و مادرانی را که شیون به شیون ، نفرین به نفرین ، شبیه همنند.

مویه ها گاه  
مثل شکوفه های همین درخت که بناگاه  
چهار چوب پنجره را لبریز کرده که بگوید « بهار »  
خانه به خانه  
پنجره ها را باز می کند که بپرسد « کجاست »

و این نسیم که می گذرد  
هر لحظه ای که توقف کند ، ما (من و تو):  
آن کودکان - بر پله ها  
آن خواهیم - بر ایوان  
آن مادریم - در دعا  
برادری خم شده بر کتاب ها  
پدری در آبیاری ی گلدان ها  
(گلوی گرم کبوتریم بر بام ها)

اگر این غبار ، جایی فرو بنشیند - اگر بنشیند-

پس  
بر می خیزیم گل سرخ وار  
باز می آیم گل سرخ وار  
و صدا می زنیم گل سرخ وار ، پنجره به پنجره تمام جهان را  
و می گوییم:  
« چیزی در این میانه اگر گم بود  
اینک ! »

## نام این شعر را نمی دانم

۱

از تمامی دریا - امواج!  
و از تمامی موج ها - فقط یک موج!

(نام این موج را نمی دانم)

و از تو  
ای، که بر ساحل افتاده  
و از تمامی غرق شدگان  
ارواح روشنی برمی خیزد:

.....  
باران می شوید - تا دورترین صحراها  
چشم ها نان می شوید - تا گرسنه ترین  
میوه می شوید - تا نیازمندترین دهان ها

کفش می شوید - تا برهنه ترین پاها  
آجر - تا ویرانترین دیوارها  
عشق - تا سردترین خانه ها

در دستهای خدا شمشیر می شوید تا زیباترین قصاص

و آنگاه که در خود فرو می چکید و نازک می شوید  
ترکهای دویده بر پوسته ی جهان می شوید

۲

در خش خش ریزش پوسته ، انسان تابناکی می بینی  
به چشم تو می نگردد با درخشانتترین نگاه.  
به پیش می دوی  
و در آغوشش می گیری.

## سمت نو

به کنارت نگاه کنی مرگ را می بینی ، مرگ را:  
پرنده ی مرده را ( که جایی باید دفن کرد ) -  
شکسته های گلدان را ( که جایی دور باید ریخت ) -  
عکس های رنگ پریده ی آلبوم -  
آدرس ها و خیابان های از یاد رفته -  
دختران و پسرانی که با آنان  
به سرانگشتهای یک باران  
دیوان حافظ باز می کردی -  
زنان و مردانی که دوستشان داشتی -  
( زیباترین بودند.

و در تمامی گورستانهای جهان  
بر آنان آموزش طلبیدی ..... )

تکان می خوری و به سمتی می روی:  
پر و بال های پرنده را بهم گرد می آوری و

دوباره  
پرنده ای پشت پنجره توست.  
شکسته های گلدان را بر میز می نشانی و

دوباره  
یاس از تو آب می طلبد.  
عکس های تازه می گیری.  
آدرس ها و خیابان های تازه می یابی.  
و دوباره ..... پسران و دخترانی.  
و دوباره ..... مردان و زنانی.

راست است:  
فقط همپای مرگ می توان به سمتی رفت.

## «یک گزارش روز مره»

جوي كوچكى بود.  
از آن پرید  
با تردید.  
در پیاده رو به ویتترین نگاه کرد  
به مانکن ها  
طرح لباس ها و - دگمه ی آستین ها.  
و به قیمت ها.

«دروازه ی بسته چطور باز خواهد شد؟»

دروازه ای بسته بود - این را می دانست  
کدام دروازه - شعر هم نمی داند

در خانه  
شاید کسی در انتظارش بود - شاید نه  
و او  
رفت  
و رویای او به ویتترین نزدیکتر شد  
با دقت دوباره به قیمت ها.

## «دفتر ثبت نام های مشکوک»

مردان و زنانی  
از روشنایی آمده باشند به تاریکی ها برگشته باشند.....  
و در فاصله پلک گشودنی

به طول هزاران سال  
به یاد آمده باشد هر چه خاک ..... که گندم شد  
هر چه پنبه ..... که پیرهن  
هر چه کاغذ ..... که کتاب.  
به یاد آمده باشد هر چه سنگ ..... که پله شد  
و هر چه درخت ..... که پنجره.  
این آسمانخراش عظیم مال کیست ؟  
این کارخانه ، این باتک مال کیست ؟  
آن داروخانه آن بنگاه نشر کتاب  
آن مصالح فروشی ی و آن انبار آهن آلات ؟

و چه کسانی آنان که می دوند ، خسته تر از همیشه در لحظه ای به طول امروز  
یک هم امروز که فرصت کوتاهی برای رفع خستگی حتی نیست ؟  
نفس ها پس می رود و خراشی در سینه ها چنگ می اندازد  
نفس ها پس می رود و غده ای در درون بزرگ می شود  
نفس ها پس می رود و  
من  
نام هایی مشکوک بیادم می آید.

من این نام ها را به شما خواهم گفت.  
اینبار که از روشنایی می آید تا ظلمات را با پنجه ها ی ستبر در هم بکوبید  
این نامها را به شما خواهم گفت.

و نام ها ی مشکوک را در دفتری نوشته باشم و  
نام ها ی مشکوک را نزد خدا به امانت سپرده باشم و  
بگویم  
« دوباره کسی از روشنایی می آیند . با پنجه ها ی ستبر . »

## امان از این همسران ما

آمده بودیم آستی کنیم  
نام همه ی رویاهای مقدس را می دانستیم

آمده بودیم تا نخستین ترانه دنیا را باز بخوانیم:  
سنگها را جابجا کنیم  
مزارع را شخم بزنیم  
به باغچه ها برسیم

آمده بودیم تا فلز و عاطفه را به هم گره بزنیم-  
به چراغانی کوچه ها آمده بودیم-  
به چراغانی منزل ها-

دوستان!  
می گویند « .... اشتباه کرده اید . قربانی شده اید . »  
همسر م می گوید:  
« .....ولی نه  
قربانی کننده نیز  
خود  
قربانی ست»

## سه سقوط

نه به تماشای برق شفقتی در چشمها ی يك زندگي-  
خم شده ای تا رخساره ی خودت را  
در ملایمت يك دریا ببینی.

.....  
.....  
تصویر تو ، موج می خورد و در هم شکسته می شود  
تصویر تو ، موج می خورد و از هم پراکنده می شود  
به درون می نگری ؛  
سه سقوط می بینی

سقوط اول:  
از پله ها به اعماق می رفتی به يك جسد برخورداری.  
فرشته ای فراز سرت بال می کشید و سمت جلو می رفت  
گاهی به عقب بر می گشت ببیند که پشت سرش هستی ؟  
آنوقت بر می گشت و باز سمت جلو می رفت.  
غبارواره های جسد  
همراه بوی لیمو - همراه سیزده سالگی ات  
کنار تو می آمدند آنقدر که  
روبرو

تاریک شد و تاریکتر.  
جلوتر نمی شد رفت - برگشتی.

: سقوط دوم  
از پله ها به اعماق می رفتی : تا درون . تا خویشتن خویش.  
در بیرون ، کتاب ها در شعله ها می سوخت و  
در درون ، طنین نام ها ی مبارکی می پیچید.  
با هر شلیک ، تو بودی که می مردی  
با هر شلیک ، خون بیست سالگی ی تو بود فواره ای که  
خاک را  
خم می شد و  
می رفت به جستجو برای پیغامی.

.....  
.....  
در رویرو  
جز تیغ های تیز درخت لیمو  
میوه ای نبود : زخم ها بر سر انگشتهای تو افتاد.  
جلو تر نمی شد رفت - برگشتی.

سقوط سوم:  
از پله ها به اعماق می رفتی : تا پیری . تا کنار جانان.  
کسی نیست ترا کفن ببوشاند  
کسی نیست تا دفنت کند  
فراز مرده ات  
فرشتگان بی صدا چرخ می زنند و  
به زلال اشک غسلت می دهند.  
.....  
.....  
جلو تر نمی شود بروی - بر می گردی.

اکنون در ایستگاهی - اکنون منتظر.  
اکنون تمام کودکان تو با بیست ساله های من  
تمام بیست ساله های تو با سالخوردگان من  
می روند و می آیند  
و در رخسار هم چیزی آشنا می جویند.  
از آنان ، کسانی به احضار روح می روند.  
از آنان ، کسانی به سقوط می اندیشند.  
از آنان ..... کسی قطره ای در کف اوست:  
می ایستد  
به سمت آسمان می چرخد  
و قطره ی کف دست - تمامت خود را-  
جلو صورت خورشید می گیرد

«.....»

هم بشقاب ها  
هم لیوان ها قاشق ها زیر دستی ها

تمام اتاق دوباره تمیز شده باشد تمام ظرفها شسته  
ولی نه گفتگوی پر از هرج و مرج مهمانان-  
نه پشت سر گویی ها-  
و نه قاه قاه مهندس که همسر آینده اش به زودی  
با او به خارج از کشور مهاجرت خواهد کرد

«جهان متنوع ترست از آنچه در اینجا ست»  
او گفت

و تو گفتی « متنوع ! درست مثل رنگین کمان »  
« سلول ها هوای تازه نفس می کشند - بدون غبار و سرب »  
او گفت  
و تو گفتی « هوای سربی تهران از عمر آدمی میکاهد »

« آنجا قالیچه های ترکمنی هست  
گلیم های آذری هم می توان به دیوار آویخت  
با آن طرح ها و رنگ های خوش عطرش.  
مامی توانیم آنجا هم گاهی به دورهم جمع بشویم  
بگوییم  
بخندیم  
و سر نوشتمان را خودمان بنویسیم »  
و تو خندیدی.

من در میان شما هستم  
درست در وسط قاه و قاه و پچیچه ، در وسط رد و بدل کردن دلایل و برهان ها  
که زیر نور موج دار چراغ  
طرح های کاغذ دیواری  
موج می زنند طرف من

و صندلی ام هر چند رو به ستاره های شب است  
و صندلی ام هر چند پشت به مهمه ها ست  
من اما

میان شما نیستم جایی میان زیستن و تعلیم ،  
چیزی درون من سرریز شده انگار  
دیوان حافظ شیراز فال می گیرم ..... :

« راحت جان طلبم وز پی جانان بروم خرم آنروز کزین منزل ویران بروم »  
« من ببوی سر آن زلف پریشان بروم گرچه دلم که به جایی نبرد راه غریب »  
« رخت پریندم و تا ملک سلیمان بروم دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت »  
« به هوا داری آن سرو خرامان بروم چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت »  
« با دل زخم کش و دیده گریان بروم در ره او چو علم گر به سرم باید رفت »  
« تا لب چشمه خورشید درخشان بروم به هواداری او ذره صفت رقص کنان »  
« پارسیان مددی تا خوش و آسان بروم تا زیان را غم احوال گرفتاران نیست »  
« همره کوبه ی آصف دوران بروم ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون »

## شکل تازه زیستن

باید می فهمید زودتر از اینها می فهمید؛  
و با دلخوری رادیو را بست.  
باید می فهمید زودتر از اینها؛

و با دلخوری تلویزیون را خاموش کرد  
روزنامه عصر را کنار گذاشت.

«شاید کودکانت هم ، چیزها را از تو پنهان می کرده اند»  
اینبار با تردید به آنها نگاه کرد

«شاید همسرت هم ؟»  
به او هم با تردید نگاه کرد

در خیابان از کنار ما با عجله رد شد.

وما که می دانستیم آگاهی شکل دیگری از زیستن است  
صدایش زدیم :  
شورانگیزترین خبرها با او در میان گذاشته شد تا درخودش نشکند  
رنگین ترین تصویرها پیش چشمش کشیده شد  
مژدگانی نایاب ترین گمشده ی این سالها را به او گفتیم و

و او حالا با کلماتی که هیچ رادیویی پخش نمی کند  
که هیچ روزنامه ای -

که هیچ تلویزیونی -

چیزی نو ساخته است ؛ با دوام - مقتدر

آنقدر که بتوان با اطمینان به آن پناه برد -  
آنقدر که بتوان با اطمینان بر سفره اش نشست -

## زمزمه

« اینروزها ستایش غیر رسمی عدالت خطرناک است »  
یکی از روی نامه ای آترا خواند  
و سر تکان داد

« اینروزها ستایش غیر رسمی آزادی خطرناک است »  
کناری راننده گفت  
و بقیه ، سر تکان دادند .

شب و شاعر  
در حاشیه روزنامه نوشتند :  
« اینروزها ، ستایش غیر رسمی نان خطرناک است »  
فرشتگان و

خدا  
سر تکان دادند .

در محله ما سر تکان نمی دهد هیچکس ؛  
آنان  
جسورانه به نان می اندیشند  
و در خوابشان  
عدالت را  
و در خوابشان  
آزادی را  
چون دعایی غیر رسمی زمزمه می کنند

### (یک ترانه ی محلی – بامدادی)

از فراز تپّه ی « قلعه گردن » - تنکابن!  
فرود آمده تا کناره ی ساحل!

تنکابن ، با مردمان روشن آن:  
مردمان دامنه و جلگه های کار  
مردمان باغ چای و مزرعه های برنج  
مردمان حاشیه ی جاده  
خیابان  
میدان  
دهانه ی « چشمه کیله » و تور  
مردمان سرفرازی ، لبخند ، عبور.

تنکابن ، با مردمان تاریکش:  
مردمان راز و نیازهای شبانه  
مردمان دعا و برف  
چای و کارخانه ی چای  
برنج و نرخ.  
مردمان ماهی و شیلات  
بازار و پول  
برگ معافی و کار.

مردمان سر نهاده به بالین ، شکسته غرور

تنکابن ، طنین دو گانه ی آفتاب:  
گسترده در میان « سیلان » و آبها ی خزر

بازنویسی و تایپ مجدد  
مهرداد عارفانی  
[www.jazma.org](http://www.jazma.org)  
[arefani@hotmail.com](mailto:arefani@hotmail.com)